

بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم صل على محمد وآل محمد



سرشناسه: صدقی، مهرداد، ۱۳۵۶-
عنوان و نام پدیدآور: لعبتکان / مهرداد صدقی / ویراستار: اکرم دژهوست گنک.
مشخصات نشر: تهران / شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۹۲۴ ص.
شابک: ۳-۵۵۴۶-۰۳-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۴
Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره: PIR۸۱۳۱
رده بندی دیویی: ۸۶۲/۳۰۶۲
شماره کتاب شناسی ملی: ۹۹۴۰۳۳۴
اطلاعات رکورد کتاب شناسی: فیبا



لُعَبَكَاں

مہرداد صدقی





دورمه‌ر

لُعبَتَكان

نویسنده: مهرداد صدقی
ویراستار: اکرم دژه‌وست‌گنگ • طراح جلد: زهرا شهبازپور
چاپ و صحافی: بیکان
چاپ اول: ۱۴۰۴ • شمارگان: ۱۲۵۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۳-۵۵۴۶-۳

دورمه‌ر/انتشارات تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، پلاک ۲۳، تلفن: ۶۱۹۴۲، دورنگار: ۶۶۴۶۹۹۵۱
دورمه‌ر/انقلاب تهران، خیابان انقلاب، میدان انقلاب، جنب سینما بهمن، پلاک ۱۰۲۳، تلفن: ۹-۶۶۴۷۶۵۶۸
دورمه‌ر/سمیه تهران، خیابان سمیه، نرسیده به خیابان حافظ، جنب حوزه هنری، پلاک ۲۴۵، تلفن: ۲-۸۸۹۴۹۷۹۱
دورمه‌ر/کنون تهران، تقاطع خیابان بهشتی و خالد اسلامبولی (وزرا)، طبقه اول سینما آزادی
دورمه‌ر/هنر تهران، خیابان آزادی، بین خیابان خیابان خوش و خیابان آذربایجان، جنب دانشگاه سوره
دورمه‌ر/کوهسنگ مشهد، خیابان کوهسنگی، کوهسنگی ۲۹، مجتمع مهر کوهسنگی، طبقه ۶، تلفن: ۰۵۱-۳۸۴۹۹۱۵۶
دورمه‌ر/شینا همدان، آرامگاه بوعلی سینا، جنب پردیس سینمایی مهر قدس، تلفن: ۰۸۱-۳۲۵۲۵۶۱۳
دورمه‌ر/ساحل اصفهان، میدان انقلاب، سینما ساحل، کد پستی: ۸۱۳۳۶۱۴۵۱۱، تلفن: ۰۶-۳۲۲۴۷۷۳۵-۳۱



Sooremehr.ir



Mehrak.ir



@sooremehr_pub



با ما بخوانید

۶۶۴۶۰۹۹۳ (پنج خط)

۳۰۰۰۵۳۱۹

۱۵۹۱۸-۱۷۸۱۱

• نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است •

بد پسر عزیزم
«مانی صدقی»
همراه همیشگی شاهنامه خوانی ها

دفتر نخست

یگم

کاروان سالار دستش را بالا برد تا همه بایستند و منتظر علامت او باشند. صدای دلنگ دلنگ زنگ شترها به تدریج قطع شد. همه، حتی شترها، سرشان را بالا آوردند تا ببینند آن جلو چه خبر شده. در سکوت بیابان، کاروان سالار با نگرانی به اطراف نگریست. تا چشم کار می کرد پستی و بلندی بیابان بود. جز کرکسی گرسنه که در مسیری مدور بالای سر کاروان پرواز می کرد و منتظر بود یکی از کاروانیان کارش تمام شود تا او کارش را شروع کند و چند بوته گز، موجود زنده ای به چشم نمی خورد. نه اینکه نباشد؛ به چشم کاروانیان نمی آمد. یا پشت سنگی مخفی شده بود یا زیر شن ها می خزید.

کاروان سالار دستش را سایه کرد و به روبه رو چشم دوخت. بقیه هم همین کار را کردند. چون گمان کردند چیزی دیده. کاروان سالار به آسمان نگاه کرد. بقیه هم همین کار را کردند. کاروان سالار به مشرق و مغرب نگاه کرد. همه به مشرق و مغرب نگاه کردند. کاروان سالار، با همه اضطرابی که داشت، فکر کرد جماعتی که دنبال اویند چه راحت دنباله روی اویند! می توانست کاری کند، علاوه بر گام ها، دل ها و فکرها نیز به دنبالش باشند. اما تصویر مبهم آشنایی در ذهنش نقش بست که این کار فرجام

خوشی ندارد. سرش را روی زمین گذاشت و گوشش را به شن‌ها چسباند. هیچ صدایی به گوشش نرسید. وقتی بلند شد، نصف صورت بقیه هم خاکی شده بود.

یکی از کاروانیان، که داشت از روی زمین بلند می‌شد، پرسید: «می‌شود بگویی دلیل این کارت چیست؟» کاروان سالار می‌دانست باید جواب کنجکاوی کاروانیان را بدهد. اما نمی‌خواست آن‌ها را نگران کند. دلیل اینکه کاروان را متوقف کرده بود نه تشنگی بود، نه دیدن کرس، نه گرما، نه مردم‌آزاری. حس کرده بود کسی یا کسانی تعقیبشان می‌کنند. به کسی که از او سؤال کرده بود آهسته گفت: «نمی‌خواهم دیگران نگران شوند. اما گمانم یا پیش‌تر از اینجا گذشته‌ام و گرفتار راهزنان شده‌ام یا این لحظه را در خواب و رؤیایی که به حقیقت می‌ماند دیده‌ام.» کسی که سؤال کرده بود گفت: «در خوابی که به حقیقت می‌ماند چه دیده بودی؟» کاروان سالار پاسخ داد: «اینکه گرفتار راهزنان می‌شوم.»

کاروان سالار احساس کرد از پشت یکی از بوته‌های گز، که تا نصف آن زیر خاک رفته بود، صدایی می‌آید. با اشاره دست از همه خواست سکوت کنند. در سکوت بیابان، بادی ملایم بوته‌ای گون‌را، که پشت تلّ خاک و شن گیر کرده بود، رها کرد و روی زمین چرخاند و کاروان سالار را تا حدودی متقاعد کرد که منشأ صدا همان بوده.

بازرگانی، که نگران اموال خود بود، به غلام خود گفت: «برو ببین کاروان سالار چرا ایستاده.» غلام می‌خواست برود که بازرگان گفت: «تو بمان. خودم می‌روم.» بازرگان خود را به کاروان سالار رساند و درحالی‌که کمی ترسیده بود پرسید: «خبری شده؟ نگو که راه را گم کرده‌ایم!» کاروان سالار باید می‌گفت «هم راه را گم کرده‌ایم هم احساس می‌کنم راهزن‌ها در کمین ما هستند». اما، درحالی‌که خود را خونسرد نشان

می داد، زیر لب پاسخ داد: «احساس می کنم کسی یا کسانی ما را زیر نظر دارند. شاید راهزن ها باشند. جوری رفتار کن اربابت نفهمد و نگران نشود.» کاروان سالار بازرگان را با غلامش اشتباه گرفته بود. بازرگان، با شنیدن جمله کاروان سالار، قلبش را گرفت و روی زمین نشست. بین کاروانیان همه همه ای به پا شد. یکی گفت حتماً به او گفته در بیابان راه را گم کرده ایم و از تشنگی خواهیم مرد، یکی دیگر گفت که شنیده کاروان سالار گفته راهزن ها نزدیک اند، دیگری هم گفت کاش کاروان سالار گران تری اختیار کرده بودیم تا از راه بهتری ما را می برد.

کاروان سالار دوباره به اطراف نگاه کرد. تنوره دیو کوچکی میان زمین و آسمان به حرکت درآمده بود و با گرد و خاکی که به آسمان می برد دور خودش می چرخید. کاروان سالار می خواست راه بیفتد که صدای زنگ مار زنگی به گوشش رسید. با دقت به روبه رو، همان جا که تنوره دیو دور خودش چرخیده بود، نگاه کرد و ماری را دید که دُمش را به شکل هشاردنده ای تکان می داد و به او خیره شده بود. کاروان سالار با صدای بلند گفت: «مراقب این مار باشید. زنگ او هشدار است که به او نزدیک نشویم.» یکی از کاروانیان به سمت مار رفت. خم شد و آن را برداشت و با خنده گفت: «کاروان سالار گمان کرده این تکه چوب ما راست!» همه به آن تکه چوب نگاه کردند و خندیدند. مرد تکه چوب خشک شده را به طرف بوتۀ گزی پرت کرد. سکوتی عجیب بر بیابان حکم فرما شد. دیگر از تنوره دیو هم خبری نبود. کاروان سالار نفس راحتی کشید و گفت: «همه چیز جز وهم نبود و نیست. نترسید! بیهوده نگران شده بودم.»

غلام بازرگان کمی آب روی صورت ارباب خود ریخت تا او را سر حال کند. بازرگان، که تازه به حال آمده بود، از غلام پرسید: «راهزن ها رفتند؟» غلام، که از بازرگان ترسو تر بود، با شنیدن اسم راهزن، فرار کرد و فریاد زنان

گفت: «چه؟ ... راهزن؟ ... ای وای ... راهزن ها ... همه پناه بگیرید ... هر چه دارید با خود بردارید!» و دوان دوان به طرف بوته گز و تکه چوبی که بر زمین افتاده بود رفت. کاروان سالار، در حالی که خود را لعنت می کرد که چرا ماجرا را به بازرگان گفته، به طرف غلام ترسو رفت که پشت بوته گز پناه گرفته بود و گفت: «اگر کسی هم این دور و بر متوجه حضور ما نباشد با فربادهای تو به این سمت خواهد آمد. اگر بخواهی سرو صدا کنی، تو را همین جا می گذاریم و می رویم.» غلام ترسو سکوت کرد و قول داد دیگر سرو صدا نکند. اما پشت همان بوته گز و کنار تکه چوبی که روی شن ها افتاده بود پناه گرفت تا ببیند چه می شود.

کاروان سالار صدایی زنانه شنید که گفت: «مطمئنی از همین مسیر باید بروی؟» به سمت صدا برگشت. اما کسی را ندید. فاصله آدم های پشت سرش خیلی بیشتر از آن بود که صدایشان آن طور نزدیک به گوشش برسد. در ضمن، میان کاروان هیچ زنی هم سفرشان نبود. باز هم همان وهم؟ در این نقطه از بیابان؟ چیزی نگفت. دوباره به کاروانیان نگاه کرد. اما، در سکوت آن ها، باز به وضوح شنید که کسی زمزمه کنان دم گوشش گفت: «از همین مسیر باید بروی.» کاروان سالار بلافاصله به طرفین خود نگاه کرد. باز هم کسی را کنار خودش ندید.

همه با تعجب به او نگاه می کردند. یکی از کاروانیان گفت: «چرا کاروان سالار چنین شده؟» دیگری گفت: «حتماً گرمزده شده!» هر یک از کاروانیان چیزی می گفتند. اما کاروان سالار، بی توجه به حرف ها، سرش را بالا گرفت و با چشم های بسته برای شنیدن صداهای مشکوک گوش هایش را تیز کرد. دیگر صدایی نشنید. احساس کرد در آن نزدیکی باید کاروانسرای باشد و تصویر کاروانسرا در ذهنش نقش بست. نفسی عمیق کشید و با اطمینان گفت: «اکنون به خاطرم آمد. همین نزدیکی

طوفانی برمی خیزد شمایل تپه ها را دگرگون می کند، با این حال، می دانم که کاروانسرا نزدیک است. من راه را گاه با چشم، گاه با عقل، گاه با قلب خود می یابم.» حکیم، پیش از دور شدن از کاروان سالار، گفت: «گاه هر یک از این ها راهی جداگانه را نشان می دهند.» کاروان سالار گفت: «همین بوتۀ کوچکی که اینجاست برای مرد بیابان مثل یک نشان می ماند. قلب من نیز اکنون می گوید همین راه را باید برویم.»

حکیم به سوی بار و بنۀ خود بازگشت. این بار بازرگان بود که با شنیدن حرف های کاروان سالار گفت: «تاکنون ندیده بودم کاروان سالاری با قلب خود راه را بیابد. اگر قرار بود مسیر را اشتباه برویم که کاروان سالار اختیار نمی کردیم. خودمان دل به بیابان می زدیم.»

کاروان سالار، که از مشک آب می نوشید و حواسش بود که حتی یک قطره از آن بر زمین نچکد، گفت: «به نظر من زودتر باید راه بیفتیم. اینجا ماندن صلاح نیست و از آن بدتر تنها ماندن یا تنها رفتن. فقط باید درس کوتی کامل حرکت کنیم. باد می تواند حتی صدای گام های ما را به گوش راهزن ها برساند.» همه با سر تأیید کردند و پشت سر کاروان سالار راه افتادند.

حکیم امیدوار بود به سلامت از بیابان بگذرند تا امانتی را که باید به صاحبش می رساند به سلامت برساند؛ امانتی که خودش هم نمی دانست قرار است به چه کسی برسد. فقط به او گفته شده بود صاحب امانت را حتماً خواهد دید و سفارش شده بود مبادا آن را از دست بدهد! امانت دو کالا بود؛ کتابی و از آن مهم تر انگشتری که در جامه اش پنهان کرده بود و تأکید شده بود مبادا انگشتر را تا پیش از رسیدن امانت به دست صاحبش در انگشت کند.

نکته ای در گفته های کاروان سالار حکیم را به فکر فروبرده بود. کاروان سالار از صداهایی گفته بود که شنیده، اما، صاحب صدا را ندیده.

حکیم هم چنین صدایی شنیده بود. یکی دو بار صدای گریهٔ کودکی به گوشش خورده بود. اما مطمئن بود میان کاروان کودک یا نوزادی وجود ندارد. این هم وهم بیابان بود؟

غلام، که همچنان پشت بوتهٔ گز پنهان شده بود، از جا برخاست و به کاروان سالار گفت: «بخشید که ناخواسته با فریادهایم موجب وحشت بقیه شدم. قول می‌دهم تا وقتی به کاروانسرا نرسیده‌ایم دیگر...» ناگهان چشمش به همان تکه چوب افتاد. چوب پیچ و تاب می‌خورد؛ گویی جان گرفته بود. غلام مطمئن بود ماری زنگی رامی بیند که دم خود را به سرعت تکان می‌دهد و صدایی هشداردهنده ایجاد می‌کند. فریاد زد: «مار... مار... کمک... کمک...»

همه به سمت بوتهٔ گز نگاه کردند. اما جز تکه چوبی که بر زمین افتاده بود چیزی ندیدند.

کاروان از دروازه گذشت و کاروانیان وارد کاروانسرا شدند. کاروان سالار به کاروانیان گفت: «امشب اینجا می‌مانیم. فردا صبح دوباره راه می‌افتیم.»

دورتادور کاروانسرا پر از حجره بود و وسط کاروانسرا سکویی بزرگ به چشم می‌خورد؛ جایی برای خالی کردن بارها و حجره‌هایی برای استراحت مسافران. اهل کاروان مشغول رتق و فتق کارها شدند. برخی به استرواشرت خود رسیدگی می‌کردند و برخی بار و بندیل خود را از پشت حیوانات خسته برمی‌داشتند.

حکیم به اطراف نگاه کرد و خاطرات بیشتری به یاد آورد. نمی‌دانست خواب بوده یا وهم؛ اما تصویر طوفان شن در ذهنش روشن‌تر شد. خودش را می‌دید که کتاب‌هایش را محکم در بر گرفته و باد در حال

کندن و بُردن ورق‌های کتاب‌هاست. با خود فکر کرد: «تا کنون از کاروانسراهای مختلفی گذشته‌ام و بارها گرفتار طوفان شده‌ام. شاید یاد یکی از آن‌ها به خاطر آمده.» به آسمان نگاه کرد. آسمان صاف بود و با آرامشی که داشت چنین می‌نمود که شب‌هنگام صور فلکی به راحتی دیده شوند. با خود اندیشید فلک چه سرنوشت‌ها که برای مسافران دنیا رقم‌نزنده! غرق در همین افکار، به سوی کتاب خود رفت.

کاروان سالار نگاهی به حکیم انداخت. به سوی او رفت و با اشاره به کتاب حکیم گفت: «شاید برایت عجیب باشد؛ اما کتابت را که دیدم خاطره مبهمی به ذهنم رسید... مطمئنی پیش‌تر با من به سفر نیامده‌ای؟» حکیم گفت: «چندان اهل سفر نیستم. این بار هم، اگر نیاز نبود، به این سفر نمی‌آمدم. فرزندم تازه به دنیا آمده بود و همسرم می‌خواست کنارش بمانم. اما باید راهی می‌شدم.» کاروان سالار گفت: «پس شاید مسافری دیگر و کتابی دیگر بوده. عجیب است که چنین پنداشتی در ذهنم شکل گرفته.» حکیم به کتاب نگاه کرد و گفت: «عجایب کم نیستند. خود این کتاب نیز یکی از همان‌هاست.»

کاروان سالار به حکیم خیره شد. دوست داشت بیشتر بداند. حکیم ادامه داد: «کتابی‌ست که شرح حال زندگی ماست، از نخستین پادشاه تا کنون. داستان‌های همه پادشاهان و نام‌آوران که زیر گنبد گردون چند صبحی زیسته‌اند در آن آمده است؛ همه کسانی که مسافر دنیا بوده‌اند و گمان می‌کرده‌اند همیشه خواهند ماند. اما جز نام نیک و بد اثری از آن‌ها نمانده است.» کاروان سالار پرسید: «جالب است! اما کجایش عجیب است؟» حکیم پاسخ داد: «اینکه کسی که او را نمی‌شناختم مرا به نام خطاب کرد و این کتاب را به امانت به من داد تا بخوانم و ببینم چیزی از قلم نیفتاده باشد.» کاروان سالار لب‌خندی زد و گفت: «عجیب هست؛

اما نه چنان که آدم در شگفت بماند. «حکیم نفسی تازه کرد و گفت: «آری. نکته عجیب ترین است که این کتاب با دست خطی بسیار شبیه به دست خط من نوشته شده؛ گویی خودم آن را نوشته ام. حتی شیوه نگارشش نیز همچون نوشتار من است. با این حال، به خاطر نمی آورم آن را من نوشته باشم.»

کاروان سالار نگاهی به کتاب انداخت. اما چیزی از آن سردر نیاورد. در همان حال فکر کرد خودش می تواند از سفرهایش داستان هایی عجیب تر برای حکیم تعریف کند.

کاروان سالار که رفت، حکیم دوباره به یاد کسی افتاد که کتاب را به او داده بود؛ مردی، که صندوقچه ای بر پشت داشت، وقتی او را دیده بود صدایش زده بود و صندوقچه را آرام بر زمین گذاشته بود و گفته بود: «اگر بدانی چه روزگاری گذراندم تا تو را بیابم و این هر دو امانت را به تو بسپارم! این کتاب را همراه انگشتی که به تو می دهم باید به صاحبش برسانی و صاحبش کسی است که وقتی او را ببینی خواهی شناخت. تا پیش از دیدن او، مبادا انگشتت را در انگشت کنی!»

- چه کتابی ست؟

- احوال پیشینیان تا کنون. اگر چیزی جا مانده، بر آن بیفزای. اگر فکر می کنی باید برای جا مانده ها به سفر بروی، با مردمان دیگر گفت و گو کنی، به کتابخانه های دیگر بروی و کتاب های دیگری بخوانی، حتماً چنین کن.

- چرا باید چنین کنم؟

- هر کس برای هدفی به دنیا می آید. با خواندن کتاب خواهی فهمید این کاری ست که برگردۀ تو گذاشته شده.

مرد، بعد از دادن کتاب و انگشت، رفته بود و حکیم، که مردد بود چه کند، خود را در سفر می دید. در همین فکرها بود که با شنیدن صدای گریه